

لیلیت آینه

محمد کولیوند



بیت

لیلیت در آئینه

محمّد کوئیوندا
سازمان فرهنگی

عنوان: لیلیت در آئینه
نویسنده: محمد کولیوند
انتشارات: سایه‌ها - ۱۴۰۴
ویراستار: محبوبه عموشاهی
طرح جلد و صفحه‌آرایی: فاطمه اختصاری

نشر الکترونیک سایه‌ها



تقدیم می شود به

زنان در آینه

۱

بزن به تیغ دو ابرو دو دیو غصه و شب را
بریز در دهن من، شرابِ جامد لب را

بگیر گردن من را پلنگ‌وار و بیاویز
به خشم بر در و ول کن غلاف شرم و ادب را

بگیر از یقه‌ی من، مرا بچرخ و بچرخان
مرا ببند و بیاویز، ادب کن این بی‌ادب را

به خنده نرم کن دلم را، نوازشم کن و برگیر
سپس بریز و بنوشان شراب خشم و غضب را

کبوتر است دل من، هواپرست دل من
قفس بساز و به چنگ آر خدای اصل و نسب را

۲

سنگم ولی حواله‌ی تیپا نمی‌شوم
کوهم، به شوق بازی تو پا نمی‌شوم

صد چشمه‌سار، شوق عبور است در دلم
در دست‌های هیچ کسی جا نمی‌شوم

حرفم شبیه شیشه‌ی قلب تو روشن است
خورشیدم و هزینه‌ی اغوا نمی‌شوم

فریاد کن که رمز رهایی اگر منم
در لابه‌لای زمزمه پیدا نمی‌شوم

در جوهرم اراده‌ی خودبین شدن نبود
آینه‌ام، اسیر تماشا نمی‌شوم

۳

اگرچه خُرد و خمیر است و ریش و خون‌آلود
به شیوه آب روان است و آتش بی دود

دلم بخواه و به دست آر تکه‌ی لعلی
به‌هش خنده‌ی تو، جاری غسل در رود

به جروبحث عبث می‌رسیم اما دیر
به ناز و باز و غزل می‌رسیم اما زود

بگیر جان و دل و هوش و زندگانی من
خوشا به حال من از کار و بار سوداسود

و دست‌های تو رنگین کمان آزادی‌ست
در این جماعتِ بندآشنای چرخ کبود

۴

مثل کویری خشک در حصرِ سراپم
تب می‌کند حتی هوا از التهام

پیغمبری مردودم و وامانده در فقر
باید که بفروشم از آیات کتابم

می‌خواره‌ای هستم که در دورِ تسلسل
هی خویش را گم می‌کنم تا هی بیابم

دریا منم، دریانوردم باش و نگذار
یک ماهی قرمز بمیرد توی آبم

یک ساعت دیواری‌ام در کنج گنج
یک روز، از این روزها باید بخوابم

۵

شکل آنم که دیوانه باشد
آن که سم را کفی نان ببیند
شکل مردی که معشوقه‌اش را
با کسی زیر باران ببیند

بعد تو، زندگی یک سفر شد
طرح بی مقصد راه و بیراه
رفت تا طوطی خانه‌اش را
بعد از این، در خیابان ببیند

این درخت عاشق زندگی نیست
دوست دارد سبک‌تر بمیرد
آنچه از تیر و مرداد می‌خواست
شاید از مهر و آبان ببیند

شاید این مرد را می‌شناسی
با کسی قصد شوخی ندارد
آن که خوابیده در بستر من
آمده خواب طوفان ببیند

آمدم از تو شعری بچینم
آمدم با تو چیزی بگویم
آن قدر پاکی آقا که شیطان
آمده در تو ایمان ببیند

۶

شب است، یک شب خالی و شیشه‌ای خالی
شب‌ی شبیه شب‌خ، تار و سرد و پوشالی

شب‌ی که رفت زنی توی جنگلی تاریک
و یک قبیله‌ی جن، جیغ زد ز خوشحالی

نه، این زنی‌ست که خوابیده توی آینه، تو
به گونه‌هاش در این خواب دست می‌مالی

و مرد چون نگران بود، آمد و پرسید:
بگو که خوبی عزیزم... و مشکل مالی

که توی آینه با آستین دو چشمش را:
و بعد با لب خندان به مرد گفت: عالی

۷

در متروی تهران نشستم با دو نیشان غم
هی گریه کردم مثل مرد گنده‌ی مبهم

هی گریه کردم، هی مرا محکم بغل کردی
مثل کلافی قهر بودم، وا شدم از هم

گفتی: «ببین من را، ببین من را
آهوی پشت پلک‌هایت را نمی‌بینم

رنگین کمان بالا بیاور روی جمعیت
من را ببوسی بعد، بهتر می‌شوی کم‌کم»

در گریه‌هایم قبل و بعد از خواب تنهایی
در خواب‌های هر شبم دست مرا محکم...

توی شلوغی گم شدم، چون بچوات بودم
چون بستنی قیفی‌ام افتاده، غمگینم

از ایستگاه انقلا... من را ببر خانه
تو شام را آماده... من هم میز می‌چینم

۸

با دانه‌های رُستن و رستن چه می‌کنی؟
مابین سروهای سترون چه می‌کنی؟

آه ای تبر! بگیر و ببر، برکش و بدر
بی دست و دسته، بعد شکستن چه می‌کنی؟

ای گرگ در کمین! شب تار است و گله خواب
با دیگران چه کردی و با من چه می‌کنی؟

ای بازرسته از قفس! ای دل به من بگو!
در آسمانِ آبی روشن چه می‌کنی؟

من کوه سرد و یخزده بودم بدون تو
ای عشق، ای گدازه‌ی آهن چه می‌کنی؟

بی جنس بی‌مثال! پریزاد بی‌زوال!
محصور و بسته در بدن زن چه می‌کنی؟

سود از سکوت با من مفلس چه می‌بری؟
با حرف‌ها بعد نگفتن چه می‌کنی؟

مقصد بعید و راه غریب است و فال بد!
وامانده بین ماندن و رفتن چه می کنی؟

۹

باران نواخت نام تو را روی پنجره
افتاد توی زندگی پرده‌ها گره

یاد تو باز از وسط باغ‌ها گذشت
دست مرا گرفت و پریدیم توی مه

خندید و گفت مثل پری‌های قصه نیست
هی خواند و باز ولوله انداخت توی ده

از ترس بوسه‌های تر و آبدار ابر
گل چیده بود دور خود از برگ‌ها زره

نزدیک صبح بود گمانم که ناگهان
باران نواخت نام تو را روی پنجره

۱۰

اگر صریح و مصمم به من نگاه نمی کرد
دل این پرندۀ هوشیار اشتباه نمی کرد

چه بود کار من بینوا، لب تو اگر
که کارخانۀ لبخند افتتاح نمی کرد

مرا سیاهی شب منکر سپیده نمی ساخت
مرا سپید پس پیرهن سیاه نمی کرد

برید و دوخت خود روزگار اما کاش
مرا که جاه نمی خواستم به چاه نمی کرد

به خنده، عمر گرفت از من و ندانستم
زمانه قهقهه می زد ولی مزاح نمی کرد

به پیشگاه اعلیحضرت

سر زد ز شب شراب، اعلیحضرت
از چشم تو آفتاب، اعلیحضرت

انصاف که آب و تاب ابروی شما
درسی ست به آب و تاب، اعلیحضرت

بی عشق همه به آب و نانی دلخوش
لب‌های تو نان و آب، اعلیحضرت

هرچند که ازدهای فحل سخنم
من می‌دهمت رکاب اعلیحضرت

در کشور سینه، پایتخت دل من
لبخند تو انقلاب، اعلیحضرت

در سینه‌ی آسمان من می‌سوزد
میلیون میلیون شهاب، اعلیحضرت

گفتی که چگونه‌ای؟ چون چشم توام!
اعلیحضرت! خراب، اعلیحضرت!

۱۲

گریه کردم بدون همدردی
گریه کردم بدون همراهی
گریه کردم... و گریه کردن من
بازی تُنگ بود با ماهی

گریه در تخت و داخل حمام
گریه حین ناهار و بعد از شام
گریه‌ی یک پری گمشده‌ام
رانده و خسته در ته چاهی

گریه از ابر کردم و در مه
بافتم اشک را گره به گره
گریه کردم که تا بفهمی که
کوه هم آب می‌شود گاهی

گریه‌ی اسب، زیر وزن سوار
اشک یک سگ به کنج یک دیوار
آه! آقا بیا مرا بردار
مثل یک کودکِ سرراهی

بعدِ بی‌خوابی و قبلِ بیداری
توی خوابم بیا و گهگاهی
بغلم کن که گریه کردنِ من
بازیِ تُنگ بود با ماهی

۱۳

یک ازدهای سبز، که شب توی تختخواب
جای شراب می دهدت جامی از سراب

آن هست و نیست، یک پری بی ملاحظه ست
چون چشم هاش می کند ابلیس را مجاب

او یک پری، نه که ببری ست در کمین
من یک شکارچی، نه، شکاری که انتخاب:

کرده ست ازدها که روم توی تختخواب
با اینکه از نگاه پری می برم حساب

چیزی ست غیر این همه یعنی نمی دهد
فرصت به من که برکشم از پیکرش حجاب

گفتم پری ست، نیست، بگو چیستی بگو؟
تا تور وصف پاره کند، می رود در آب!

۱۴

یک بچہ مدتیست در این کوچہ می دود
گیج است و ترس خورده و ولگرد و نابلد

این کودک درون کسی توی کوچہ هاست
و ذهن او پر شده از حرف های بد

از بازی بزرگ شما قهر کرد و رفت
یعنی کتک نخورد و کسی را کتک نزد

این کودک درون کسی توی کوچہ هاست
قهر است با شما، از امروز تا ابد

این بچہ فکرهای کسی را نمی جود
این بچہ دورِ فهمِ خودش دور می زند

این بچہ را درون خیالت نگاه کن
تا چشم وا کنی، از این قصہ می رود

مثل پرندہ ای که بفهمد تو دیدہ ایش
از شاخہ ی بلندِ همین شعر می پرد

۱۵

رها شدی که حقیقت از این حجاب درآید
تو را گرفته لباس، که با شراب درآید

ندیده‌اید که هر شب، فرشته‌ای غم خود را
برای چشمه بگوید... و شعر از آب درآید

تو را که معنی محضی، چگونه عقل بفهمد؟
نخواه تجربه‌ی آب از این سراب درآید

برای تشنگی تو، چقدر ای گل خوشبو؟!
به دستت آب بریزم ولی گلاب درآید

تو را سرودم و گفتم کسی به من بنویسد
چگونه می‌شود از شعر، از این کتاب درآید

۱۶

من، نهالی که تازه کاشته‌اند
زندگی، باغی از غم و خطر است
خوانده‌ام ذهن باغبان‌ها را
اولین شاخه دسته‌ی تبر است

یک نفر فکر شام و غصه‌ی نان
یک نفر کار از اذان به اذان
برگه‌ی قسط، سفته و هذیان
عادت ماهیانه‌ی پدر است

بعد از این خنده، بوسه‌ای در راه
بعد از آن بوسه، بوسه‌ای کوتاه
بعد از این بوسه باز کن در را
دکتر و دادگاه پشت در است

جاده‌ها، دردهای بی‌سروته
زندگی، جاده‌های طولانی
رفتم از جاده‌ها خلاص شوم
چمدان گفت چاره‌اش سفر است

عشق تلخِ قدیمی‌ام برگشت
بعدِ یکِ عمرِ عشق‌های جدید
دست من بین شیشه‌های شراب
بهترین انتخاب کهنه‌تر است

۱۷

آی آقا! سلام، می‌بخشید
دست‌پُر آمدم که بی‌تابم
جغدی از چشم‌هات دزدیده
قهوه‌ای را که شب نمی‌خوابم

کهنه بودم که تازه‌تر بشوم
عقل بودم که عشق پیدا شد
آمدی، رفتی، آرزو کردم
رود باشم اگرچه مردابم

من همان آدمم که پنجره‌ام
مسخ کابوس‌های هر شبِ خود
پیکر پاک شیشه‌هایم را
توی آغوش سنگ می‌یابم

برکه‌ای دل‌فریب و زیبایی!
فکر آرامش از نبودن من
آخرین ماهی‌ام که می‌میرد
آخرین بی‌قراریِ آبم

من سراسیمه‌ام که بشنوی‌ام
شاعرت از سکوت برگشته
آی آقا! سلام، می‌بخشید
دست‌پُر آمدم که بی‌تابم

۱۸

خیالِ با تو پریدن، خیالبافی نیست
خیال می‌کنم اما خیال کافی نیست

برای تیغ‌های تیز برهنه‌ای که تویی
به‌جز جسارتِ آغوشِ من غلافی نیست

مرا که مست کنی، مست می‌شوی از من
مرام مستی و مستان به‌جز تلافی نیست

سعادت است می از دست دلبری خوردن
شرابِ شعرِ کسی که نخورده صافی نیست

اگرچه کوششِ وصفِ تو سخت قافیه شد
خوشا که حُسن تو پابسته‌ی قوافی نیست

مردها تا ابد نمی‌یابند آن زنِ توی خواب را هرگز
قلب گنجشک‌ها نمی‌فهمد منطق یک عقاب را هرگز

حرف‌های نگفته‌ی خود را لب بزَن تا دوباره گم نکنم
بین حال خمار این مردم، خواستگاه شراب را هرگز

توی آغوش من بمان و نپرس من چرا عشق را نمی‌فهمم
کوه می‌خوابد و نمی‌فهمد لهجه‌ی تند آب را هرگز

یک افق راه آمدم تا تو، یک افق راه دورتر شده‌ای
تشنه‌ام، تشنه‌ها نمی‌بینند طنزِ تلخِ سراب را هرگز

با تبر آمدند، ترک کنیم عادت سبز ایستادن را
کاش از یاد دانه‌ها نبرند علت آفتاب را هرگز

۲۰

درست مثل منی، مثل لنگه‌های دریم
در آستانه‌ی بوسیدنیم و بی‌خبریم

اگرچه لب‌به‌لب از بوسه‌ایم، با این حال
همیشه منتظر بوسه‌های تازه‌تریم

اگر اراده کنی، پادشاه و سلطانیم
وگر اشاره کنی، خرد و ریز و مختصریم

تو آفتاب منی، ای برهنه! از قدمت
بیا که چادر این شام قیرگون بدریم

من و تو از قفس مرزها و رفتن‌ها
مگر پرنده نبودیم؟ پس چرا نپریم؟

زمانه قصه‌ی پُرغصه شد، بیا سوغات
به شهرِ شب، شریانی ز آفتاب بریم

۲۱

کدام بوسه؟ چه طعمی؟ و از کدام دهان؟
کدام جنسیت و جنس؟ از کجای جهان؟

دوباره آمد و از خواب‌های من رد شد؟
دوباره برد مرا پشت سنگر هذیان؟

تو کیستی که حضور تو می‌شود آغاز؟
تو کیستی که غیاب تو می‌شود پایان؟

چگونه‌ای که از این گرمی تو در دل من
هزار کوه یخ افتاده است در جریان؟

کجاست خانه‌ات ای آشنا! که بوی تنت
شبیه عطر گلی وحشی است در باران؟

بیا که کال مرا در تبت رسیده کنی
بیا که قلب مرا برکشی از این زندان

که آسمان شوی و بادبادکت باشم
که نخ به من بدهی تا بمیرم از هیجان

به باد می‌دهی ام؟ باد بادکم، چه غمی؟
به باد می‌دهی ام تا دوباره گیرم جان!

۲۲

درون آینه آهوست، خیره است به من
و من که خیره شدم توی چشم خیره‌ی زن

زنی ست خسته و درمانده توی آینه
گرفته هفت گل سرخ را میان دهن

گرفته است دو چاقو میان یک سینی
بریده است دو پستان تازه را از تن

کشیده سرمه به یک جفت چشم خون‌آلود
و تاپ توری او ست شده‌ست با دامن

زنی ست گم شده در شهر، در خیابان‌ها
که بوده زندگی‌اش بین «رفتن» و «رفتن»

زنی که به مهمانی شبانه‌ی تو
اگرچه آمده، دعوت نبوده است اصلاً

همیشه منتظر زیستی زنانه شده
همیشه خورده به بن بست بعد زن بودن

دو لب و دو تا سینه و دو تا آغوش
دو جفت چشم به هم خیره‌ایم، لزیب

درون آینه آهو... باه‌اش حرف بزن
بگو که خوب و قشنگی، بگو موها تو نکن

بگو که لاک زدن کار خوب و معقولی‌ست
که بهتر است ماتیک‌های تیره از روشن

بگو که عشق پر از اشک و داغ و نفرین نیست
و اینکه من به زخم فکر می‌کنم حتماً

۲۳

در تختخواب خانه‌ی خالی
دو تا پری غم‌زده خوابن
در واحد کنار، دو تا گی
آماده‌ی سؤال و جوابن

در خانه‌ی منی که یه غولم
از هرچه شعر و وزن ملولم
ارباب فقر و بنده‌ی پولم
یخچال و گاز و هود، خرابن

در خانه‌ی تو، آدم تازه
آخی چقد قشنگه، چه نازه
می‌خواد که بسوزه، بسازه
با مشکلا که قد کتابن

می‌خواستم که باز بخندم
خود را به دست و پات ببندم
باور کنم که «رابطه» مندم
شاید «چراغ» هاش بتابن^۱

۱ چراغ‌های رابطه تاریک‌اند (فروغ فرخزاد)

در خانه‌ای که دیگه ندارم
با «خاطرات» زخمی و پاره‌م
جای نشیمن من و یارم
سرگرم نقشه‌های بر آبن

تعدادی آفتابی و روشن
تعدادیشون شبیه غروب
اون هاش با تو باشه که خوب
اون هاشو می‌برم که عذابن

۲۴

وقتی امیدواری و داغی
شب را به جست و جوی چراغی
دنبال سبز ماندن باغی
این شعر را به یاد بیاور

وقتی که هست و حال تو خوب است
دریا ملایم است و غروب است
در بوسه هاش ظهر جنوب است
این شعر را به یاد بیاور

در فرصت میان دو پیکر
وقتی که رفته بود عقب تر
ما بین بوس و بوسه‌ی دیگر
این شعر را به یاد بیاور

وقتی که فصل انبه و آلوست
گرمک در آستانه‌ی چاقوست
وقتی انار می‌شکند پوست
این شعر را به یاد بیاور

وقتی که عشق می‌رسد از راه
با لاک سبز و دامن کوتاه
وقتی که دست‌های شما... آه!
این شعر را به یاد بیاور

وقتی جنون ز خون تو جوشید
دیوانگی لباس نپوشید
وقتی که خشم، خون ز تو نوشید
این شعر را به یاد بیاور

وقتی نگاه کردی و خندید
از سینه‌ها میوه که می‌چید
در گوشی تو عکس مرا دید
این شعر را به یاد بیاور

وقتی که رفت و حال تو بد شد
قلبت از عشق و اشک که رد شد
جای مرا اگر که بلد شد
این شعر را به یاد بیاور

۲۵

با او زبان درازی کن
با گریه صحنه‌سازی کن
شاک‌ی شو از خویش آن‌گاه
خود را دوباره قاضی کن

تمکین کن افسار و بندش
چشمی بگو چون و چنندش
آن‌گاه لب‌های قندش
سرمایه‌ی بی‌نیازی کن

از دست او می‌خوری نان
چون جان بخواهد، تو آسان
سر زیر تیغش بخوابان
آن‌گاه گردن‌فرازی کن

در لابه‌لای کتابت
در پرسش بی‌جوابت
امشب بیایم به خوابت
با من دوباره بازی کن

حل کن خودت مشکلات را
آن نیمه‌ی عاقلت را
بنشین دوباره دلت را
با زخم و خونابه راضی کن

بر این دل تکه‌پاره
مرهم شو و راه چاره
محکم ببوسم دوباره
یعنی محمدنوازی کن

۲۶

– «دل است اینکه فرستاده‌اند بازپسش؟»
: «شبیه طوطی سرخی ست خسته از قفسش»

دل است دل، دل تنهای آدمی تنها
که نیست هیچ کسی آشنای هیچ کسش

کسی که بعد تو اش روزهای بسیاری ست
ندیده‌اند تب شعر و گرمی نفسش

هزار شب به هزار آرزو، هزار خیال
هزار پیک به یاد تو خورد و نیست بسش

به دست حلقه‌ی یاران کامیاب بگو
دو دست داشت ولی بسته بود دسترسش

۲۷

آهو مدل شده‌ست و می‌بیند
در آینه گوشواره‌ی مروارید
- «نقاش رفته است و نمی‌آید»
ابری شد و در آینه‌اش بارید

می‌خواست زندگی بکند از سر
در پاسخ چگونه؟ - کمی بهتر
در عکس‌های بعد تو اش اما
انگار تلخ بود و نمی‌خندید

بازیش داده هستی بازیگر
رفتی به جست‌وجوی کسی دیگر
تو باغ شعر بودی و این دختر
با دست‌هایش از تو غزل می‌چید

در خواب‌های نیمه‌شب جنگل
آهوی سبزیپوش به من می‌گفت
تقدیر من مراسم قربانی‌ست
در پیشگاه سرخ بت تردید

در قاب مانده نقشی از او حالا
با یک نگاه خیره به در، حتی
در ازدحام ممتد آدم‌ها
تنها تو را میان شلوغی دید

رفته‌ست هرچه بود و تو می‌دانی
شادی و شور و شوق و غزل‌خوانی
غم رفت و ترس رفت و پشیمانی
یک چیز مانده است هنوز: امید

۲۸

مانده‌ام با دل خراب خودم
می‌زنم چرخ در حباب خودم

شب که سرد است می‌روم توی
باغ «مینا»ی رختخواب خودم

آشنای کویر بودم و حال
گم شدم در تب سراب خودم

چه کسی می‌دهد به من معنی؟
می‌رسم باز به جواب «خودم»

بعد از این، می‌روم به غار خودم
سر کنم با خود و کتاب خودم

رود آرام و سریه‌زیر توام
تن بزن باز توی آب خودم

بین ماندن و ماندن اذن بده
بعد بسپر به انتخاب خودم

این

معلق است کسی بین آسمان و زمین
میان آشتی و قهر، بین شک و یقین

معلق است که تعلیم بردباری را
سکوت ممتد و تعلیق می کند تزئین

معلق است که فرصت کند به خود برسد
معلق است که پیدا کند کمی تسکین

معلق است که آزاد کرده‌ای ز خودش
معلق است که در بستنش کنی تمرین

معلق است چون این گونه دوستش داری
معلق است چون این گونه می شود تحسین

شبی شکایت تعلیق کردم از خامی
که دست بر دهنم برد و گفت ببین:

هزار عاشق از پس هزاران شب
به رود اشک زدن می‌رسند به «این»

۳۰

تولد است و نشستیم جدی و سنگی
دو گربه بی هدیه، هر دو شیرهای، بنگی

دو گربه از سر سطل محل، مریض و خراب
دو گربه سرزده و چرک و زخمی و جنگی

و دوست آمده با گل... و با لبی خندان:
بابا دو کام بگیر، آه، چقدر تو تنگی!

دو موش آمده‌اند و نشسته‌اند جلوم
یکیش جعبه ولی توی کاغذ رنگی

و موش دوم نامه، نوشته‌ای پشتش
به دست من برسد... آرزو و دلتنگی...

درون جعبه دو تا شمع سبز نذری را
گذاشتی وسط چنگ‌های خرچنگی

و فوت و آرزویی را که گفته‌ای بکنم!
و متن شعری و آکوردهای های آهنگی

و جای بوسه‌ی تو روی کارد می‌گوید
خوشا که دست دهد در شبی چنین، مرگی

۳۱

گفتم آبان، گفت: پر، آتش، ماهی
گفتم آبان، گفت: دل خونخواهی
گفتم آبان، گفت: خیابانی خون
گفتم آبان، کشید تنها آهی

۳۲

گفتی آبان، گرفت آتش به دلم
دل گفت چه ماهی ست که من مشتعلم؟
آبان، آبان دوباره آبان، آبان
از دیده‌ی خون چکان آبان خجلم

۳۳

آبان آمد در آستینش خبری
گفتم جنبش، گفت به خورشید دری
گفت از دل خانه تا خیابان قدمی
کی دیده شبی را که نباشد سحری

۳۴

دوباره می‌زنم از ساحل سراب به عشق
که سر کشیده‌ام از روزن شراب به عشق

که سر کشیده‌ام از بند و بست عقل به کل
به احترام جنون می‌دهم رکاب به عشق

به اقتضای فضا می‌دهم به عشق، زمان
به اتکای جنون می‌دهم شتاب به عشق

«سؤال» عقل تو را می‌کنم «جواب»، سپس
تمام زندگی‌ام می‌دهم جواب به عشق

هنوز معتقدم با تمام قلب به «زن»
به «زندگی»، «آزادی»، به انقلاب، به عشق

۳۵

کسی که چشم به من دوخته، رسیده به من
دو چشم قهوه‌ای سوخته رسیده به من

هزار شیشه شراب و هزار دوره کتاب
زنی که در خودش اندوخته، رسیده به من
دو تا دریچه به ابعاد ناشناس حیات
دو چشمه‌ی آتش‌افروخته رسیده به من

چنان به خویش فرو رفته تا رسیده به خود
سپس خودش خودآموخته رسیده به من

دو کارخانه‌ی افیون، دو شعبه بانک جنون
دو چشم قهوه‌ای سوخته رسیده به من

۳۶

- تو آفتابی و ماهی؟ - نه آفتاب و نه ماه

- تو مردی و زنی آیا؟... نمی‌کنند نگاه

تویی که اسم مرا جز تو کس نمی‌داند
بگو که نقش من امشب چه می‌شود؟ - روباه

تو ازدهای منی در تلاطم بستر؟
من اسب راه‌بلد توی جاده‌های سیاه؟

فرشته‌ای که به شوخی عذاب می‌کنی‌ام؟
من آدمم که به عمد آدمم به سوی گناه؟

تویی که هر شب از آغاز خواب‌هایم در
بهشت امنی از آغوش می‌دهیم پناه؟

تویی که من به شما فکر می‌کنم هر روز؟
منم همان که به او فکر می‌کنی گهگاه؟

تویی که ریخته روی صورتم باران؟
منم که می‌خندم زیر بارش کوتاه؟

تویی که معنی می‌دهی به زندگیم بگو
که‌ام، چه‌ام آخر در این دوروزه‌ی راه؟

اگر که پا بکشم از خیال دست تو، خاک
اگر که سر بگذارم به پای ماهم، شاه

۳۷

- غروب، چشم تو قرمز شده‌ست از اکنون
و ماه امشب کامل...

:Tonight is full moon

که حرف من را تکرار می‌کنی با خود
دوباره گرگ جنون کرده میل تازه‌ی خون

چقدر زخم می‌شه... یا چقدر خون باید...
چطور می‌شه آگه... گفت: ساده و آسون...

درست نیمه‌شب بیست و چار دی بودیم
که از لب تو دو دندان نیش زد بیرون

- دوباره صبح شده؟ هیچ...

توی گوشم گفت:

از اینکه تازه و خوشمزه بوده‌ای، ممنون

